بسم الله الرحمن الرحیم

پس از سپاس خدای و ثنای پیغمبر   که هست زینت دیوان و زیور دفتر

بر صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نخواهد بود که فضل و هنر
و برتری دیوان ملک الادبا و سلطان الفصحا و فخر الفضلا و علم البلغا حکیم لامعی
جرجانی علیه الرحمه بر دواوین شعرای عهد اظهر من الشمس و ابین من الامس است
کنظم الجمال و روض الجنان جناب آذر در تذکره خود در شرح حالات
و مقالات حکیم فرماید که حکیم لامعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان
در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافت و در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی
بکسب علوم مشغول و از برکت آنجناب فواید بسیار و علوم بیشمار درک فرموده مدتی
در آنجا توقف نمود تا سرآمد امثال و اقران و همکنان خود گشته بحکم طبع بساط خود را

اخرالامر درسمرقند

اخرالامر درسمرقند وداع عالم فانی نموده و رخت رحلت بسوی عالم باقی کشید
طبع لطیف انصف او که حکم عَینًا فیها تُسَمّی سَلسَبیلًا دارد و خاص و عام
شامل و شایع است و افاضات آثار فیض فائض اقاصی و ادانی را اللآلی و ساطعات
و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها مظهر آیه کریمه و نفخت فیه من روحی
فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلام
معجز نشانش در طور سخنوری ید بیضا نموده بحق سخن سنجان هرچه را استماع
غث و سمین است و جوهر بیان خرد اندیشه را مغلطه در شین اگر بدقت بنگری
و تامل بنظر در آوری و دانی که این طبع را چه خوبیهاست و این طلبه را چه لوبهای

کوهر روضش را بر جهت خود بهای گران ده
و خاک بر فرقش را زعفران خویش
لؤلؤ و مرجان بند و ل
فقط

بسم الله الرحمن الرحیم

در جویبارها که نوشت این نگارها — کایدون برآر نگار شد این جویبارها
با کوهها چه شعبده کرد آسمان که باز — پیروزه گون شدند همه کوهسارها
آراسته بتان بهار اند بوستان — با صدرهای سبز و حمری خمارها
صد گوشوار زرین در گوش هر یکی — گوهر نثار کرده بر آن گوشوارها
تا از حجاب لاله برون آمد ابر — لؤلؤ همی فشاند بر لاله زارها
تا بامداد هر شب آواز عندلیب — آید همی چو ناله چنگ از چنارها
نرگس نهاده بر سر تاج شهنشهی — خوش خفته بوده او همه روزگارها
دستش همیشه با قدح و چشم پرخمار — لیکن خمار او نه چو دیگر خمارها
زیرا خمار او نه چو دیگر خمارهاست — کامد عقار او نه چو دیگر عقارها

اندر حریر و حله

اندر حریر و حله بتابید خیل خیل — این ابرهای غیبا وین میوه دارها
مهری گرفته از پی آرایش قدح بدست — برخی کشیده از پی کین ذوالفقارها
بر سر نهاده افسر و بر کف گرفته جام — کرده پر از عقیق و زر برجد کنارها
بر کوه و بحر تابد هر روز آفتاب — از کوه و از بحار برآید بخارها
گردد از آن بخار هوا تیره وانگهی — آید بشتر برون ز میانش قطارها
گردد جهان ز جنبش ایشان پر از غبار — گردد غراب رنگ هوا زان غبارها
آراسته بمهره سیمین مهارشان — خود بر هواشان ز زمین بر مهارها
رانندشان و بازندارند تا همه — بر دشت و جویبار بریزند بارها
چون روضهای رضوان آراسته شود — زان بارها بدر و بدیبا قفارها
هنگام خرمی و نشاط است کاین بها — خرم تر آمدست بدیگر بهارها
کز بهر بزم خواجه تباشیر گلبنان — آورده هر یک از پی خدمت نثارها
خواجه عمید ملک ابونصر کز عطاش — زر زایران کشیده شود دسته کارها
دانا و نامدار و زیرک که فضلهاش — بر مهتران دهر کنند افتخارها

کردی نگار خانه نگاری مثال او چون جانور نگار بر آید شکارها
وز باد بوی او مغیلان بروید همی گردد ز تربیت گل شکفته خارها
خود هست هوشیار همه روزگار او لیکن غلط گرفت منجم شمارها
پس که غلط نکرد بتقویم او درون از چه پدید کرد شرح هشیارها
باشد زبیر زایر دایم در انتظار رحمت بر آن که مهمانان انتظارها
او هست ای عجب ز نهیب درر وین خوی زایران بر او زینهارها
الصدره ازموده بهار از آنکه وی دیده هست در راحت او چند بارها
دیدی فکار گشته تن ملک سر بسر دلها زبیم همچو بید و نیم تارها
کردی علاج تا کنی افکار او درست بهتر نشد همی بعلاج آن فکارها
شطرنج خویش دیدی رفته زنطع ز رشتها بمانده بر او نه چهارها
رخ بر رخی نهاده حریف با سب و پیل بر شه گرفته تنگ ره رهگذارها
برخواستی بچابکی و چاره از رخی اندر چنین زمانه بسی دست چارها
حرب و رسوم حرب که چه قمار نیست نوعیست چون نگه کنی آن از قمارها

لعزت داد ستاره

نصرت و داد تا ره روز کین همی بر حیله دشمنان ز ابرسر فارها
چندان از آن کرده کشته تا شود چون چون کوههای غور همه دشت و غارها
وان کارها که شان بنی که مصاف برزه نشسته همچو پر از خون تغارها
بخیل و بنه پاشکسته سپاهها بچنگ و بچنگال گشادی حصارها
کیست شکار کاری پر از نگارهاست دولت نگار تست هنر زین نگارها
فخر آن بود که یابند از خدمت تو بس زان فخرها که هست تو ننگ و عارها
پوشیده بخت نیک ترا جامه که هست از زین بودها و ز قبال تارها
گر قصار کرد رای در ثنای تو هست اندر قصار و را اقتدارها
افراط او چه سود بمدحی که اندر او افراطهای مدح بود اقتصارها
تا خاک را مدار بود چرخ را قرار جز برادر کام تو نبود قرارها
وانجمله عمرها زبقای تو مستعار وین خلق بازداده بتو مستعارها

دستت همیشه مونس ژولیده لعبتا
چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها

جهان از جلوهٔ گل مایه گیرد چون بهار آید / شجر از دُر در بر دست تب طربکار آید
ملای خیری و در شقایق را پر از رنگ آید / غم نسرین و کرم را عجب بر آید
پر از گل پر از گلزار و زندان شکنند لال / بنفشه شنبلید از بار رو آذرگون بار آید
بگرید زار بر باغ ابر و خندد بر چمن رو گل / شنیدی خندهٔ گو از گریستن‌های زار آید
نفیر بلبل اندر تیمار جفت نالهٔ صلصل / که از بالای سرو آید که از شاخ چنار آید
خوش آن باد سحرگاهی به هنگام بهار آید / که بر بادام و گل بگذشت و سوی باده‌خوار آید
غمان از دل برد گر بر خداوند غمان آید / خمار از سر برد گر بر خداوند خمار آید
چه بهتان این بدین پایه که شاخ گلستان نازد / همی در باغ زرین تاج و بهمن گوشوار آید
گر آید گوشوار و تاج شگفت از لطف بی / که هم زان لولو مکنون و در شاهوار آید
چنانکه برگ نیلوفر در این ایام و برگ گل / گزین نیلی نقاب آید فراز حمرا خمار آید
نثار ار دیده و قطره بر هر شب لاله را لولو / بر معشوق آید و ان به که عاشق با نثار آید
ملک بر گاه و اندر دشت و گلها اندر و لشکر / بود بر دشت به لشکرگاه چون بهار آید
بر شاهین باد و بنداری نقیب آمد که لشکر رو / گهی سوی یمین راند گهی سوی یسار آید

طلایه‌دار لشکر

طلایه دار لشکر شد لاله چون زن / نشیند بر کمر بر دشت و او بر کوهسار آید
خروش کوس لشکر زا بجوش ارغنون خیزد / نیوش از غلغل سنج ار که از تند باد آید
بباید بر یکی زیبا بدین فصل اندرون عاشق / چو از کاشانه با معشوق سوی مرغزار آید
گهی از جویبار دشت سوی بوستان آرد / گهی از بوستان و باغ سوی جویبار آید
اگر بر خیری و شمشاد دیگر کنون شاید / که از خیری و از شمشاد بوی زلف یار آید
عقاری کز عقیق و ارغوان اصل و نسب دارد / عقیق و ارغوان دیدی که از او گلگون عقار آید
حصاری دلفریبی بر سر دلبری ... / که در مجلس که خلوت این بر دو کار آید
پر از عنبر شود آغوش چون گرانیر بر گیری / پر از نسرین شود دامن چو اندر کنار آید
بود در دست سیمین سیبچه چون ابر آذر گیری / دو پستان گوی و او را در دم از کافور نار آید
سماع و باده و معشوق خانه خالی از دشمن / خوش با طالع سلطان و خوش آنکه این چهار آید
وزیر ناصح سلطان عمید الملک بونصر آن / که خرمای خلاف او بکام خصم خار آید
جهان آرای منصور محمد کافتاب او را / پذیره باید از جنت در آید شرمسار آید
ز هر علمی که حکمی از شرف چون علم او باشد / ز هر شعری که چینی هنر چون ذو الفقار آید

بهر خسرو که از حضرت رسد نامه و رقعه — جواب نامه و رقعه غیاث و زنهار آید
چو تو هنگام پیکار رب الارباب در سر انجام آری — سر هر تاجدار از تاج و فرق در فشار آید
بتیغ زخم بار و گیتی بکین که مردی — که هر نوبتش صد کبود هزار غنچه بار آید
نهاده کاه در پیکه غاشیه پیش از پدر آیا — شتاب آیدش دایم تا که از جو بهار آید
تباری کان موآید را در اندیشه بود گنجی — پس اندر ها کزان تکین بودی آن آید
ستاره بر فلک رخشان بود کو را ز صبا باشد — زمانه آن کند در حصر کو را اختیار آید
قضا گوید قدر را چون ببیند حکمهای او — بقوت پیش از آن کز دور چرخ و روزگار آید
که تا باید وقر و دولت و اقبال این خسرو — کنون بینی که گرد و زرها مون کان زرار آید
حصاری کو بجنگ دشمن آرد سوی لشکر — ... پیش از آن کو با سپه سوی حصار آید
شود ماری بر اندام عدو از بیم هر مویی — بلی از حاسبت ... ز موی مار آید
قطار زایران بینی بود پیش اندرون دایم — چو زر آرد ز دادت باز زایر در قطار آید
ز نام رستم و دستان ننگ آید که مردی — ز فخر جاه طالع که دانش عار آید
جهان یکسر همه مست شد و او هشیار بیداری — ز مست بعقل باید ... گر هوشیار آید

و بر جای خوه

بدیهم چرخ عالی قصر او خرم شب آید — بچشم دهر روز بار او روز شمار آید
الفها نیزه و نونها کمان و میمها اور قصر — همه حرف و دیگر بازین نهاد و فن حصار آید
بچشم آیدش میدان کاغذ و خط با صف هیجا — سیاهی بر سپه هنگام نام و در دان غبار آید
نهار و لیل را ماند شبه به خط کاغذ — همان زان نقع و غبار آید گران لیل و نهار آید
ز رزم و جهان پیما تا باید و فیروزی و فتح آید — همیدون حال دیگر باسر در رو قندهار آید
ز دیبا روی عالم کرد پر خون بن دیبا تر — کند گیتی پر از زر رود رم چون زان دینار آید
خداوندا نه بهر خدمت آمد بنده گرکان از — چو لولو جوی بازرگان که چالوی بکار آید
سفر دشوار تر باشد فراوان از خطر ری — که پیش آید مرا در کاه کوه و کوه جار آید
نبود از شوق خدمت قرار و خواب و خور دینی — بجای اشتیاق اندر کر اخواب و قرار آید
ولیکن مرد بیند بار چون باری نبود بهیم — بماند خیره بی پر باز چون وقت شکار آید
بهر جشنی همی کش از پی خدمت بیگانگی — بگاه صبح خوشتر از رحیق خوشگوار آید
چنین دارد طمع بنده که بی مال کار — بفر دولت خواجه بر از پیرار پار آید
همیشه تا بچشم علم در پی علم دون باشد — همیشه تا بچشم مال در سمال خوار آید

زمانه کار ساز خواجه باد و بخت یار باد
بر آید هر مرادی چون زمانه سازگار آید

ای آنکه در جهان ز تو تری نهان نماند
با عدل تو نشان ستم در جهان نماند

تا چرخ تیغ فتنه نشان در کشد نهاد
از فتنه در نواحی عالم نشان نماند

از خسروان عرصه عالم بعلم و حکم
بر تخت خسروی چو تو صاحبقران نماند

بر خوان جود تو شکم هیچکس تهی
زیر سپهر جز شکم بحر و کان نماند

آنجز دو جوان ز جفای سپهر پیر
جز حضرت تو ملجا پیر و جوان نماند

از حادثات عالم غدار بیوفا
جز در پناه جاه تو کس را امان نماند

اندر حریم دولت جاوید تو کسی
سرگشته حوادث آخر زمان نماند

آید در جهان یقین شده آثار خیر تو
اندر خلود ذکر تو کس را گمان نماند

آنخسروان که نام نکو کسب کرده اند
رفتند و یادکار زیشان جز بیان نماند

عید آمده است شاد و لیکن برای آن
از آفت وعید قضا شادمان نماند

ای عید مؤمنان بجهان جاودان بمان
هر چند هیچکس بجهان جاودان نماند

[illegible]

هر روز دلبرم سخن دلبر آورد
تا مرا بدان سخن از دل بر آورد

آمد بر من آن صنم دلفریب دوش
هنگام آنکه شب حبش لشکر آورد

بنشست و گفت ره مده امید پدر را
کرچه رسالت از پدر و مادر آورد

کامشب اگر ببیند با تو مرا پدر
فردا ترا و ما را در داور آورد

از چاکران و از رهیان یک کس آید
کاشوب و مشغله ز پی چاکر آورد

گفتم روم بیارم خنیاگر گفت
بانگ و خروش خود همه خنیاگر آورد

امشب من و تو و تو و من تا بگاه آنکه
مغرب فرو برد در و مشرق خور آورد

گل داد و عنبر از رخ و از زلف مر مرا
من مرد خسته که گل و عنبر آورد

به از شراب داد مرا بوسه پیش از آن
کاید شرابدار و می و ساغر آورد

ز تیره شب همی پرده بروی روز بربندد
سنبل بسوسن و گل را همی بر بکد بربندد

سخن گوید بدان نغزی که گاه گفتگو گویی
کسی باید که لولو چیند و شکر بندد

نگردانم عنان عشق او جز سوی او هرگز
اگر چه آبم اندر چشم و آتش در جگر بندد

برگ فرو هشت شاخ و گشت هوا تیر
آمد در بوستان و صحرا تغییر

آب چون آنکه خورده تو بخرداد
باد چون آنکه دیده بهمن و تیر

صرح حمر دکمان بر دوش ها نا
بلقیس اکنون کرش بسینه شبگیر

وای بر آن کو درم ندارد و دینار
چون ورق زر شود برنگ طباشیر

خوشتر از آن کو دهد برابر دینار
مادر فرزند خویش را نه هر شیر

بود صبر اندر دلم تا بود یار اندر بر
صبر من از دل اکنون شد کز نگارم ببر

مرمرا تا یار بود اندر کنار اندوه نبود
سوی من اندوه اکنون آمد که شد از کنار

با خمارم تا خداوند خمار از من جداست
بخمار آنکه شوم کاید خداوند خمار

همچو زرین گوشوار دیده ام شد زرنگ
رویم از نادیدن آن پاره و آن گوشوار

این همی گوید که خواهی بردم چون فلک
آن همی گوید ز گردش تا نم از خواب قرار

کوری کو دی ان

کشوری کو سوی آنکشور برد لشکر کین
جوید اندر جستن آنکین رضای شهریار

زود بینی اندران لشکر بپای اسب و پیل
غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار

سوی شام اینک بغداد ز بهر کین برود از عراق
یمن او را بر یمین و یسر او را بر یسار

با سپاهی چیره و منصور خو گردن زن
لشکری زان هر پیاده عالی زان هر سوار

تا در مصر از در بصره گروه اندر گروه
تا لب نیل از دم دجله قطار اندر قطار

حیث ضحاک جادو گشت باطل سر بسر
کاهدا فریدون بدست اندرش گرز گاوسار

این گروه دشمنان حق اسلام را
گر بپنهان بسی دارد زنخ آورد بار

بر در بغداد و یار ار خواجه را بودی آدم
همچو ترکان زاتبه کردی ور برکردی مدار

نزد ماهی گیر لیکن ماهی باشد برنگ
گرچه بسیار بود ماهی کرش در طغار

هیو فا قومی پیشه کارشان بوده غدر
خورده بر جان ملوک از مهر آشوب بهار

از نفاق و کفرشان چیزها اندر سینه
مر پیمبر را خبر داده خدای کردگار

با هزاران جهد و دشواری بدین جهد ا
کرده اندر گردن شان جهد او کار از

رسته هرگز کی شود دین بر کناری کار از
کین بنامه دین پیغمبر فرستان بغر بنده غار

ابیها کردند و خاریدند سر مر شیر را / تا بجوش کاو کرد آهنگ شیر کاو خوار

پادشاهان آمد کنون اندر بستان کارزار زد / تا نداری پنجه شیران بر شیران مرغزار

تا کند دیگر صف انگور فزون دارد شرف / تا خورد دیگر عقار انگور فزون دارد وقار

هم شفا از حاسد تو دور باد و هم صلف / هم وقار از دشمن تو دور باد و هم عقار

تو بزی مدحت خریده هیچ دیگر کس مباح / ور جهان مدحت گزیده همچو دیگر کس عقار

شبی گذشت بمن بر لطیف و خرم دوش / بدستم اندری بود و یار در آغوش

ببانگ بربط گوش و بروی دلبر چشم / سماع چشتا چشت و نبید نوشانوش

ز جعد تافته و زلف او مرا همه شب / بنفشه بود بدست اندرون و مرزنگوش

ستیزه کرد همی با نبید سرخ لبش / فسوس کرد همی با چراغ روی نگوش

نبید با دو لب او برنگ بود و خجل / چراغ با دو رخ او بروشنی اندکوش

گهی مدیح بنوش او و من مدیح کمال / گهی رود سرا او و من بنیوش

بحق آنکه ترا داد داد نعمت و ناز / برین غریب ببخشای قول او بنیوش

لمنوچهری

ستور خر بدی این بنده از شکارم تو / کنون شدست زنجار که ستور فروش

اگر نباشد خاموش از و بدرد سری / بکار در خلل آید اگر شود خاموش

کنم چرا نکنم روز و شب گله ز فراق / فراق کرد مرا زان نگار دلبر طاق

فراق کرد مرا دور از آن منور ماه / که هست ماه دو هفته بنور او مشتاق

از و وصال چرا بی فراق دارم طمع / گهی وصال بدارم همید و گاه فراق

که روی آن بت ماهست ماه تابان را / باسمان بر که روشنی هست گاه محاق

دلم بابروی آن فتنه گشت و طره او / که آن ز شکل رقیب دل او و غالیه حاق

بر آن رواق و بر آن طاق نقشهای بدیع / بود نکوتر با نقش و رنگ طاق و رواق

مدیح سید بشکون دو سید عارض او / از آن دو سید مرتباه رب دطلاق

گز آید و بند کر طلاق همانند همه نو / ز خشوه که دهد جفت را دهند طلاق

کنند خلق برادجان و دل همه نفقه / در او فشاده زبار زر او شغل نفاق

چو آن دبیر بلی در نفاق جهد کنند / زر و درم نفقه یا طبیع با نفاق

فکند عشق وی اندر دل من آتش و گشت / ز تف آتش دل پوست بر تنم محراق
ز تف آتش اگر باشد آتش اندر دل / دل وی از دل من بیش دارد استحقاق
نکرد کرد خلاف ای همیشه عادت تو / خلاف کردن عهد و شکستن میثاق
بیار باده که آورد باد بوی بهار / ادیب کاتب علی تنها دهاق
همان معتدل معروف کان بشخص اندر / که باده خوار آزاد خوهند پیش اذواق
کنون چو باد صبا خیزد از نشاط و کشید / بباده مزمزه بر بامداد استنشاق
همی بخندد باده همی بگرید ابر / چو روی معشوق این و آن چو دیده عشاق
مگر بگردن او بر شده است مخنقه تنگ / که وقت وقت بحلق اندر شده است خناق
رخ شقایق چون روی نیکوان که بزم / کان حمرة او را قهاده محراق
درست کوده بر موقف از پی قربان / بوند جای جنابت کو بغنده خناق
نگر که هست گل و یاسمین ز زر و ز سیم / که هست زر او را میان سیم اوراق
اگر سپید حدقه چشمهای زرد مژه / ندیدی اینک چشمی بر ضیفت داماق
دو چشم خویش بر آتش بچشم آذر گون / در این زمان در آماق او کحال اماق

بچشم برمژه

بچشم بر مژه زرد اگر نکو نبود / نکو بود سیه اندر میان چشم احداق
چو روز رزم یلان امیر دین حقست / یکی گرفته سپر در کف و یکی مخراق
نهاده گوش که یابند گاه فتح و بشارت / ز کدخدای جهان و کدخدای عراق
وزیر سلطان زین زمان چراغ زمن / ابو علی حسن بن علی بن اسحاق
مؤیدی که مطیع و مسخرند و زبون / فلکش را اقلیم و بخششش را آفاق
لطیف خلق وی و خلقتش موافق خلق / نه آفریده مخلوق به از او خلاق
بو ذر کیستی مر خلق را بهین شرف اتکم / موافق اید با خلقت لطیف خلاق
وزیر آنکست انکه خورد گرد بگزر / سر هزار بنال و تن هزار ملاق
بتیغ و تیر بنیکرد میر طغرل فتح / چنانکه میر الب ارسلان بخت حماق
خجسته دولت او بر جهان چو ملک آید / بر آسمانش برند بر زمین براق
نسیم خاطر او گر رسد بحر شود / عبیر بوی در او رنگ و آنوش مذاق
هر آنکسی که بود مشفق انوزیر راد / ز هیچ بد نبود در جهان و را اشفاق
گر سیاست آرد بد به هیبت او / خشوع در رجب و خضوع در عشاق

که سخاوت بر هر که او گشاید دست / گشاید آنرا بر آسمان در ارزاق
مخالفان ورا در دهان شرق و غرب / می از نهیب حمیم است و انگبین غساق
موفقان ز ادر عصر او ز برکت او / درم فزونتر هر چند بیشتر انفاق
نه بیم هست جور و نه خوف نزول زوال / نه بیم هیبت افلاس و خشیت املاق
برند کفش نعت وی و نوشتن او / بفرقدان ز شرف فرق ساغر و اوراق
ز کس نه زرق فروشد نه زرق خرد / مگر ز بر بخورد ز دو شعبده و زراق
ز عشر یک صدقه زایران از دو گیرند / هزار زن چو سها رخت زر دهند طلاق
اگر چه دشمن او هست سال و ماه شقی / شقی تر آنکه از دو در دلش نفاق و شقاق
نشاط نه او کن که نهادن خوان / سرای او بین و آنکه خلق چون اسواق
اگر نهند طبق و خوان سرای همت خویش / سپهر باید خوان و ستارگان اطباق
زمین شرق و مغرب سپرد خواهد کرد / بدان عنایت او زهر چرخ را تریاق
بر تو لامعی ای ماه روز بر آمد / چو نزد احمد کعب و چو نزد کهف اسحق
درین بسینه و نادیده هیچکس سیمرغ / درین بسینه و نادیده هیچکس و ثوق

روان رشادی چون

روان رشادی ایچون شناوری که رود / در آب دجله ز بالای برج باب الطاق
زدوده تا حشش ایب را توایم و کعب / چو ساقیان ز هنگام خواب مستان ساق
شود که به بنود ز رو نگاه مدح و صله / ز حسن شاعرت و شعر قائم الاشفاق
خزینه تو ز ایلاق باد تا بغداد / بجاج و مصر سپاه ترا سرا و وثاق
بزی بشادی تا در میان خلق بود / سرو بن همه سوگند ها طلاق و عتاق
زمانه کرده ترا ایچو تو مرا ایزد را / هزار حمد و ثنا بالعشی والاشراق

بنداست و گره سر برآز زلف شبرنگ / چون خود و زره خود همه حلقه و تنگ
شکست جهان بر دل من از قبل تنگ / تنگست ورا دیده و دل تنگ و دهان تنگ
آن غالیه زلف پر از دایره و شکل / وآن آینه گون روی پر از باده و از رنگ
هست اینهمه بیداری قدرت محیطی / هست اینهمه گوی صفت صورت ارژنگ

فانه حالیت زخصم اینیم شگین خال / رای رامش کن و تدبیر می و لهو کال

تا تو از خیمه بسی دوری از رود برود   من همی کردم از عشق تو از حال بحال

با وصال تو مرا هست شب و روز روق   با فراق تو مرا هست همه سال وصال

زان که زان خیمه بسی روز برد   جویم آن از او یابش بسی سال بسال

روز و شب نالم و گریم ز غم عشق بسی   چشم از انده شده چون سیل و تن از غم شده نال

بر من می بنشین و تپش بنشان ز دلم   جور کم کن نکنی کم کن این کبر و دلال

گر بیالا بشاید قدح باده بشکست   کار اندود بکام نور سرور وی جبال

باغ از وقت گل همچون من از فرقت تو   مانده بد حال درین درد فقیم و کلال

باده سوری پیش آر که شد باد خنک   بر لب طغری بنواز که شد فاخته لال

هست اینبار ربار را اگر شاید فرد دارم جمل   پرسم رباب و دعا حال از رسوم و اطلال

جو بیم رفیقی را اثر کو دار دل بسی خبر   داند کزین منزل اثر که رفت و کی آمد رحیل

خون بارم از شوق حبیب از دیده حیران عجب   امید آنکه پنداری طبیب ای چشم بر بندم بسی

جانی بسی چشم خواب اندر بیابان او بکار   آتش زده کاه که بار از قوت برق و طل

کشته زمین او

کشته زمین او نخیل آب اندر و مانده فلس   آورده بر روی نخیل انبک کرد و بنگ از قل

بی یار مانده مضعف بی آب مانده مرتعش   در قافهای مقعش خیل شیاطین مرحل

سهمش چو سهم اژدها و بیم تیم از اهرزاد   اعجاز نخل خاویه دیوار و تباس رامثل

کرده بجا منهم دیران غدیر مقدر   الا با مرقد قصد رشوان جان کن دارن عمل

ز حسرت این کار فلک دردانه را چون سنگ   خاک اندرو چون شده زنگ آب اندرو چون وحل

تا من بر قسم زنجیس سرد مانده و به سسمن   بودی بها نا شنک من آنکه بهایش ز آن اهل

در خانه مسکه در حی آنکه رکعتان برد و خفی   خوردم دو جام اندر وی می در بیم آن درد دل

وان همچو گنبد خیمه ها در صحیحه چسنار دو بها   این چون کاسیل آن چون بهار آسیه آن ز حل

اکنون بجای هر یکی بنیم همی رسم اندکی   آورده پنداری چکی سکانش را در ارحیل

دیگ آنکه در هر گنبدی آواز بر ع هدی   گر چون نه اگر دی زدی چون شاه طرار بعل

تک تک آید همی آواز زنگ آیدی   آشوب سنگ آید همی چون کاه زلزال از قلل

کوی کجا رفت این صنم کو بود در عالم علم   خورده دم عذرا بدم برده دل از تن بدل

آن پاک چون ظلمات و جز چشم از در پرده بر   زیر لب شیرینش در چون ریکل نکهته طل

رخسار و زلفش را عرب در شعر خوانده روز و شب
زنگیش بر رخ شیرخیش لب انگبین دال و سین کفل

برد از دلم صبر و خرد چون بانگ را بر ناقه زد
کاریم پیش آورد بد سیما تو لی و ارحل

با مونس و آب چرا اندر مقامی بی چرا
چون کرده ضایع بچه را انجیر در کهف جبل

بندم عماری بر هیون آیم این منزل برون
گیرد بویران اندرون کس جای بر کر چون جعل

راهش در شکل آهنی با بهم و هیبت اژدهی
ماه اندرو مانده بهی مانند اشتر در وحل

قامی که آرد موج خون از تن مار زرد بون
چون مرد در آکاه فون آب از نهر بوی بصل

بصل
پیاز بهشت

کز هاش چون شاخ … تخم شیخ
پوشیده تن را بیخ زر کرده با دشن اکل

گزین بیابان بگذرم رنج سفر را بر رم
از تخم کشته برخورم کرد ذرنگ من عسل

بینش آیدم باغ ارم بر چیز خرگاه و حشم
از طبل و منجوق و علم چون درگه جمشید بل

فاضلتر از کوی منی در روی سعادت در تب
آواز کور رهش غنی با بانگ غزالش غزل

انجمها کاه شان چون بر زمین بر آسمان
چون ثور و جوزا از میان آخر که بین الهد و زحل

کنج محاسن بوالحسن برپای ملک اهرمن
چشم علوش بوی سن جسم رکوش بی علل

پروانه دولت علی سلطان گیتی داد ولی
در کار ملک و دین همه بین دول شمس ملل

عمرش زچون عمر

عمرش زچون عمر ابد بقا دجیه نشش
بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عرش ازل

آن ناشنیده کس محال از قول او در هیچ حال
آن پاک چون آب زلال از هر خطا و هر زلل

از خشم کس نامع ورا از عفو کس دافع ورا
فرمان بر فاضع ورا دهر و فلک با همسل

در رد جهل اندر جهان بفضل اندر آب
شد فخر دولت زین سبب جلوه بین این قبل

اندر ضمیر او تلف چون در پاک اندر صدف
او پیش سلطان با شرف چون جان اندر جمل

گردد زبون دیو لعین چون بیند او را با نگین
وهمش چنان آید همی کامد سلیمان را بدل

آید بچشم همتش مور آردها با قوتش
آرد زبان همتش البرز را تشبه تل

فرهنگ و جود اندر جهان همچین دو …
این اول خواجه مکان از کف خواجه محل

آن کو باطراف قلم اندر عرب کرد عجم
پشرن نگردد و ستم هرگز ز اطراف امل

با خط او کاه نقط خطهای ابن مقله سط
بر کاغذ شاهیش خط چون نقش بر چینی حلل

با مشک بر گل ریخته با شب بروز آمیخته
یا بر ز پاریخته جرم عطارد کرده حل

چون مجلس او مجلسی نه دیده نه بیند کسی
گر چه از این دار دلیسی چون جرعه که باشد لعل

عالم همه معمور از موسوی صیتش طراز
اندر دور تا بد نور او خورشید در تش زحل

دشمن چو باشه بچهٔ بندیش در خلوت بسیم   در چشم او گردد ز غم چون نقش ده سر معتل
قومی سفله اندر جهان هستند و از اوباش زمان   آنند کایزد در قران گوید بهیمه بل هم اضل
تا خواجه سوی روم شد پولاد دمی کرد خم شد   بتها همه معدوم شد نه لات ماند و نه هبل
باید روان بگماشتن در جان بخیش باشتن   تو آن جواهر ماندن از روی بتمان یاد جسل
ای از همه عیبی بری همچون برطان برتری   زاید کنون گرمی خور گاه بهار ز ابر
بر دست گیری ساغری در جام از می کوثری   هر قطره او جوهری جرعه مرا و را کبر طل
گر من خیال تو بوم شاید چو آل تو بوم   اندر جمال تو بوم تا تو بود انجم جمل
سوی دبستان میر خواهم چه از رو خامه   داده مشکین نامه آن نامه را روز بطل
تا بال قومی بشکند پیچ گروهی برکند   در جان دشمن فکند اندر دل اهل دول
باشد بر حق یار من دارند دوری کار من   در دادن او راز من در شعبده کردو حیل
تا حمزه او غام آورد در حرف شمام درد   او غام در لام آورد تا خیره جوار تیل
در کف تو با داب زر بخت گنج خزد   در سمع که شعر رجز گاهی بر یح و که رمل
دستت بشیره رجعه است هشیه بر فقه   دهمت همیشه فلسفه انکو سفر راه است قل

تا بامدادی رز آمد

تا بامدادی رز آمد خزان خزان   شد بر شال دشت بر شیم از آن رزان
تا قوس از میان بجست از نهیب کبک   تا زاغ دید برگه چون هندوان دوان
آن لاله شکفته که وقت بهار بود   همچون فتاده طوطی در گلستان ستان
اکنون نه برگه هست پدید و نه بیخ او   کز خلق گشته کوزه چون گرمان رمان
بر بانگ بلبل انکه اگر فته بود گل   چون بر سرود نغمه بربط زنان زنان
آن پر شد گرانه گرفت این و پنجان   گرسان و ویران خسیا گران گران
اکنون که ارغوان شد پیرو جوان ترنج   هست این برادر دی کرنشان نشان
چون بگذرد زمستان آید بهار نیک   گر دی ترنج پیر شود ارغوان جوان
رزد بسی ز باد بباد اندرون درخت   گشته شد از نهیب ورا ز نوان نوان
ابری برآید اکنون هر بامداد تند   چون اژدهای شفقه دود ز دهان دهان
گوئی که ابر هست روان کاروان برق   تیغ آخته دلیری بر کاروان روان
باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر   چون ریزه های ذر ز آسمان کمان

باید جای گرم کنون که آب گشت سرد | معشوقه مرا زان دو دو عوض زایران بدان
دستار برای تاب کنون ببرد چنانکه | آوردن از عنا شواذ بنان بنان
کرد دبیر دیار در این فصل در کار | آتش پرست خلق چه از دو مغان مغان
در باغ گل گریخت ز نیلوفر و رسید | خیری ز شنبلید چو از عابدان بدان
بالیز چون بهشت شد کنون که کشت | بر مدح خواجه مجد بالیزبان زبان
خواجه رئیس تاج هدی بو المحاسن آن | کز جمله خلق گشت سوی او جهان جهان
جنبید کلاه کین نجم از دو دشمنان دیا | چون از پلنگ روز شکار آهوان هوان
گردد   سبک ... داد | زو گرد دستین ستایش گران گران
هر روز تو ی خوان نهد از بهر خاص و عام | آراسته همی ز پی میهمان همان
چندان خورش پزد که ندارند نیم از آن | در سفره خوان طعام نه اندر دهان دهان
در دست با علامت و با مهر او بود | ایمن ز گرگ گرسنه اندر شبان شبان
در شهر کاه و دو فتن جا به عدو ش | بر در زبان کشند همی در زبان زبان
بر گوید آنکه شاید زو دیده خون | بنهد درا و زر شه او طیلسان لسان

بدرگاه دولتش ... باد

بر راه دشمنانت باد آسمان چهی | در چه هلاک جویان چو فتنه نهان نهان
اندر سرای شادی همی زی تو باد لی | سوی عنا عدوی تو هر دم کشان کشان
از بهر خدمت تو شب و روز بر میان | گردون نهاده گردن و بسته میان میان

آمد گشاده روی بر من نگار من | چون مر مرا بدید گسسته دل از وطن
بسته بخنده لب بگریستن گشاده چشم | ابرو زده در با گره و زلف پر شکن
دو پای رقص کنان بگل اندر ز آب چشم | دو دست رود و زن زغا گشته او دژن
پوشیده تن سلاح و نهاده بسر زرین | چون کرد گاه کین و عرب دقت تاختن
بخشید چون بدید بدان مرا زبان | بر من نگفته و نا گفته   سخن
گفتا ای وفا نبودن تو بوده هر بر | زرق و دروغ و مکر و فریب و دو فن
بردی همی دل از من و بگذاشتی مرا | بر تو دل من این هرگز نبرد ظن
زین روی چون شقایق و بالای سرو | زین موی چون بنفشه و اندام چون سمن
گر روز چون ... و چون شب ... | عیش ترا ملال ... و چشم ترا وسن

ایدر صلاح نیست ترا دلگه نزکه　　از شهر یار خانهٔ من یار خویشتن

بر رحمت حضر چه گزینی اسپ سفر　　بر شادی طرب چو گزینی همی حزن

گفتم که پیش ازین مخروش و مبار اشک　　بر چشم آتشین نه و انگشت بر دهن

هست این دلیل سکن بطبیعت وزیر　　هر شاد دل بود دژم و هر رهی بحزن

چون گفتم این بدین سخن خوش شد آن بت　　مکن بدان نگار که بودی مرا سکن

جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق　　برگشتم از قرین و کشیدم سر از قرن

پیش آمدم چو باد و به پرهیم وادئی　　موزه شکاف خارش و کاشش قدم شکن

نه مرغ و نه فرشته و نه وحش و آدمی　　نه رسم و نه دیار و نه طلال و نه دمن

در دیو لاخهاش بدسان خروش دد　　کاید بگوش کاه زغی نعت زغن

بی آب داده دم مرغ بیم از غرق　　غرق اندر آب چون شط و دجله بر شطن

غول اندر و قدم ننهد در نهد بود　　درمانده تر ز مورچه اندر لگن

راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه　　گرده فرشته گیتی سیه با هرمن

انجم بر آسمان چو مجلس شب شده　　با آتش چراغ نشسته صد انجمن

پروین درو

پروین درو چو ماهی سیم اندر آبگیر　　در سینه هفت دانه در و در پر تن

تیر آتشی فکنده سوی مه بسی شهاب　　سیمین کشیده ماه بروی اندر آن مجن

وان خورده بی‌شمار ستاره بر آسمان　　هر یک ز شکل لولو بر تیغ و بر سفن

با حلقهای سیمین بر سفره کبود　　تا بر بنفشه زار پراکنده نسترن

کانون فلک شب بجست آتش ستارگان　　نسرین دو مرغ بریان بر نوک بابزن

گردون چو کشت زار ده برادو چنان　　در کشت زارها ز پی کاروان بحی

وقت سحر نقطب فلک بر بنات نعش　　چون نافه شگفته در گلستان عطن

گردون بر شمال که بر کاغذ آسیا　　آرند گوکان سوی بالا ز بادخن

هم رنگ شب بز برین اندر یکی غراب　　بهتر ز زنده پیل و قوی تر ز گلگن (کرگن)

فارغ تر از غراب و دلاورتر از عقاب　　هشیارتر ز عقعق و چابکتر از زغن

نخ قادم و کاوسر و غزال چشم　　پیل زرافه گردن و گور پیون بدن

مخروط ساعدی که بنای در او عوج　　آگنده پهلوئی که بنا بر در او حسن

کوچک سر و بزرگ تن آهخته گردنی　　نه در رش سدام و نه در گردش وثن

پرورده در حجاز مر او را عرب بناز
بوده براد چو بردل و بر اهل مفتتن

خابد همی اندهان او فشانده گرگ
لیلی بآستینش سترده لب از لبن

بسته چنان میان که که کارزار مرد
دربر فکنده موی چو گاو عقاب زن

گفتم بسی بلا به فلک از زمان زمان
لا تدهج ابن عمک تمشی علی شغن

بر آب من دمان دهان عزیز من در آب
هر دو چمان و تازان چو سرو در چمن

گفتی ورا سعادت گفتی بسی بدو
گفتا مرا رسد گفتی همی بدن

گفتم سوی خراسان رویم سوی عراق
سوی شمال شام همی بیم سوی یمن

با حلم انکه بود دینی را رفیق و صبر
با علم انکه بود و را ابن حسم و حسن

چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین
آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین

یکقوم را ز تارک برداشته تاج
یکقوم را جواهر بسته بر جبین

کم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی
بر سام حام چیره شد و دیو بر ابن

اندوده چهره گفتی طین را بنا زر
انکو رحیل گفت بود ناریه ز طین

مهر از چهار

مهر از چهارمین فلک اندر فتاده پست
پشت و ضعیف گشته بدریای مغتمین

گفتی کنند خلق بنجا کر اندرون
امشب ز بهر فردا آتش همی دفین

از شخص دیو چشم دلیران پر از خیال
وز بانگ غول گوش ترکان پر از طنین

مارند سطحان گفتی بسی سیاه
دیوند خشجان گفتی همه لعین

کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
تا کردم از صفت هر دوان یقین

بود آسمان چو حلقه انگشتری بوصف
ماننده نگین بیانش اندرون زمین

پیروزه رنگ حلقه انگشتری کرده
کاندر میان او زخم آهن بود نگین

زانگونه گونه صورتم آمد بسی شگفت
کاذو و ذا اربعین عددش خمس اربعین

گاو ایستاده کان زمرد در امکان
شیر ایستاده قبه مینا در اعرین

نه جای انکه گاو زند شیر را بسر
نه بیم انکه شیر زند گاو را سرین

چون موی حور عین شب و ماه نو بدر زاد
چون موی زرین بر موی حور عین

پروین ز قد شام و سهیل از بر یمن
این روی سوی آن کند آن روی سوی این

سیمین قنینه شامی بگرفت در شمال
زرین قدح یمانی بگرفت در یمین

خواهند خورد گه‌گهی هردو بهم شراب / گر همان کندشان یکی باد گر قرین
گردان بنات نعش همه شب بر آسمان / چون در شده سوار بنا ورد گاه کین
چون گشت گرد بازگونه فلک این آوراب / من خواستم لگام و نهادم بر اسب زین
آمد بر من آنکه نه بیند کس و ندید / سروی چو تو بغاتفر و لعبتی بچین
از زلف برده چین و شکسته بر ابروان / زان بیشتر که بودی بر زلفکانش چین
بر روی خویش کرده بچنگال رخنها / هنگام لهو کردی با چنگ راستین
که لام را گسسته‌ای از بر الف / که میم را بخست کرانه اسیر سین
چون ابر گشته دیده و برابر شده / از غم مرا خروش و نگار مرا انین
من چون بهار تیرین یکرشته زعفران / او چون بهار نیسان یکدسته یاسمین
گشتیم دور عاقبت از یکدگر هردو / هر دو مرا دریده گریبان و آستین
او رفت سوی روضه و من سوی کوه آو / او در بلای فرقت و من در عنای بین
پشت سمند کوه گردم مکان خویش / کاید که سبق چون کوه بلند هین
چون بر شدم به پشتش گفتن ز بهر حج / این راه‌های کعبه بدو بر شتاب هین

دشت از دونده بوران

دشت از درنده شیران چون روز رستخیز / از کوه سفید گاو بیاز زرد پا رکین
من همچو ازدهان خداوند صولجان / خسته که شکار خداوند پوستین
ره گرچه دور بود و کمرهاش سهمناک / شیخ گرچه خشک بود و کمرهاش سهمگین
یکدست من هنوز ز بچین چنگ کمان هنوز / آندست دیگرم همین گشت لاله چین
بالای یار دیده اسیر چشم هنوز / کامد ز قصر خواجه بگوشش من آفرین
نفرین دوست ناشده از گوش من هنوز / کامد از قدر زکیوان خواجه این
فخر علی وزیر شهنشاه بو علی / حسن هدی و حسن رضی امیر مؤمنین

ملک را شاهنشه و سلطان چنین باید چنین / که نهیب او مصر و که سپاه او چین
ز حد غزنیش لشکر تا حد انطاکیه / از حد ارغانش موکب تا حدود ماچین
در جهان اید و نکه این شاه جز کهف الانام / بو شجاع الب ارسلان برهان امیر المؤمنین
آنکه او اول بشارت داد بخت او را که هی / تاج غز بر سر نه و بر تخت دولت نشین
هیبت او بر دل شاهان فکنده ز دو خامه / این بدان نامه همین کرد و زنهیب آن یمین

کامد نهان چو قران مه و ل پنداری ز روم … کو بنا خج دور کرد ایدون ز تن برا اژدر
انکه چون آمد بکوهستان ز مردان در صلاح … رفته تا عمرها بفرمان ملک باشد معین
لشکری را بعید و بخت فرزان لشکر بخت … شرزه شیرا که پیش شان بود عرین
انکه چون سوی بخارا برد لشکر در فت … خانمانها در سرا و خانه فریاد و نین
این همه زین پالکان بر روز هیبت آب … او همه بود آب و هم زره هم تیغ تین
انکه نابرده هنوز او دست سوی کمان … نامده بیرون هنوز او ز اغلامان از کمین
شد غنیمش بیرون از هیبت او که شود … بیرون میری چنان آل ارسلان چنین
گرد قسطنطین کند آهن همه دیوارست … انکه او هین شود با دولت این شاه طین
انکه چون کرد از سر کشته و خوار او روم سوی … دولت او را بر سر نصرت او ز این
که زمین را از سیاست روانی بر آسمان … که همه زو آسمان را از شجاعت بر زمین
تا نشسته چنین کرد از زمین را سجون … کاسمان او را طوفان کرد شود چنین
انکه بگرفت او در صطرخ بیکار و جنگ … تا گرفته کس برادرا و در جهان در هیچ حین
گرد خاک تیغ او از حصه شیراز رفت … قلعهای پایدار از جادوان بهمکین

دانکه در مصر از هیبت

دانکه در مصر از هیبت تیغ و تیر او عزیز … چون ولایات روی از درد دل از رو حزین
گر سریر تخت خویش او را بخویش آید رو … ظن که هست او مرکمانش که گیتی را زین
انکه صافی کرد عدل و جهان از جور و ظلم … هم برانکونه که ور محشر بود خلد برین
یوز را و نا دید عدل او کجا یار درخت … کاه نخجیر آهو از آخر بد ستوری برین
قوت جبار اگر خواهی که بینی سر بسر … نصرت سلطان عالم بین سیدها و آتش بین
آفرین بر بازوی او باد و بر شمشیر او … این یکی حرب آذر قرآن اند کرتحاذین
گر سلیمان داشت انگشتر و نگین داری تو تیغ … تیغ داد ایزد ترا معجز سلیمان را نگین
گر نگین از تیغ به بودی نکندی سجو … مر سلیمان را از رحمت در غیاث دیو لعین
قیصر کاو که کوید روم را هم ملک … در مکان و مرتبت هستم که دیگر یکین
گر خبر یابد که سلطان از مرند آمد بجوی … زهر گردد و انش از بیم سلطان انگبین
داشتن در زیر پیراهن صلیب اوی چه سود … کو نیا کرد دل او قوت چکش مبین
تا نهد داغ صلیبش بر کتف سلطان بفعل … در نهایت بر قفا یا در غایت بر جبین
کبری این شاه جهان بر حد روم و بعکی … تاج زرین از سر قیصر بگرد آمین

نه در بستان شگفته گل نه بر گلبن ها بلبل | نفیر و ناله و غلغل بخنده زاغ در بستان

شده پر زاغ هر باغی برنگ چرخ هر راغی | پر از زاغ است هر باغی چو صبح تیره در باران

بجای ناله در مجلس کنون کرّس بود دمّوش | برنگ بوی بکس نرگس از صد لاله نعمان

بود نارنج دینار کنون یک در زر ریگی | دو جفت این عجب مرهون دو گوی گل

اگر نارنج ... | بگو هم ...

منقط سیب با رتن پر از زر خوشه پیراهن | برادو چون ضربت سوزن نشان ضرب پیکان

به اندام او خسته ... | کنون از مهر باده ...

سوی طارم خرام اندر بر آتش فزود گرم | سمور از موی پوش و خز بجای توزی و کتان

زمستان از نه توشه کن پروان بر از گوشه | چو خورشید آید از خوشه ببرد از سوی میزان

چو هنگام خزان آید همایون مهرگان آید | شود گل زعفران آید ترنج آید شود ریحان

بهر دشتی و هر کوی ز آهو بیسه انبوهی | شود از دل برانده و چونی چهره شاهین

بگردی زود بنیاد داری اندر دین درا | تو نه تب ای که دینار آیدت تبریز دین

بعث نامه ... | جامه رومی ...

تا که آید عید و آید گاه نوروز و بود | غره شوال این و در مرداد فروردین

کهن گردان ... | شاد زی ...

گاه نوش باده حلوا چون ... | گاه رامش باشد باده خور چون ...

سال و مه ... | دو زدوش ...

زمستان اندر آمد تا که دیگر گشت تابستان | بر آمد طالع ترین فرو شد کوکب ...

جهان از ماه شهریور پر از لعبت شد و نگار | یکی با زر و با زیور یکی با در و با مرجان

هزار ایوان که فروردین بیاراید ز گل | بدو کانون و دو تیره کند آذر اسپید

هوا پیسه کنون تیره نماند چشم از آن خیره | بهر خم اندران تیره چو زر ... کان

مهر بستان بگاه

نهاده گوهر ابر زمرد آرید و زر بستان — بدو باز آمده آخر که رفت از دی بتابستان
گرفته هر یکی کاری فرو هشته همه باری — ز عشق لاله رخساری بمانده هر یکی حیران
کنون معشوق و می باید نوای نای و نی باید — سرود رودکی باید خبر نو قصه حرمان
همی گیری که اندر کف قدح بر بانگ رود و دف — همی خوانی که از مصحف مدیح شاه نوشروان
ملکزاده شهنشاهی نکوگوی نکوخواهی — که شیری گه ز روباهی بچشم و گه بجولان
بهر دعوی که پیش آید سبک معنیش بنماید — اگر دعوی کند شاید که دعوی دارد و برهان
عدو گر او بپرهیزد سزاوار است بگریزد — که او خون عدو ریزد که پیکار در میدان
چو بندد در میان آرش تو گویی زنده شد آرش — برافروزد ز تیر آتش بسنگ خاره از سندان
بکاچ ایلک بدو نازد بنام او سرافرازد — بچین از بهر او سازد ز رای خویشتن خاقان
اگر بیرون برد قیصر ز امر و طاعت او سر — برآرد از تن آن کشور بقهر او را سوی ایران
ز نقشبنده تاج و بخت و تخت عاج او — همه ملک خراج او برابر داده و بهمان
چو او گو خسرو کابل چو او گو مالک زابل — چو او گو والی آمل چو او گو عامل شان
مر او را بر بنده بنام او فرزنده — گهی لبشان پر از خنده گهی از وی که چشمان گریان

فلک را گر

فلک را گر همی باید که چون او مجلس آراید — ز خرم او بر او شاید یکی پرورده در دوران
ز بهرام کند هر شب علمها بر کشش کوکب — یکی ماننده عقرب یکی ماننده سرطان
مر آید و زرا همی بوید که مهر او همی جوید — که و سکه همی گوید ز من طاعت از او فرمان
خراسان و عراق او را ز فضل ایزد فراق او را — به از خرچش و براق او را که فضل ایزد یزدان
قضا باید و رکابت قدر شاید ور صاحب — همیشه چنین و جاه دهدش همی بخشد دوران
ز هر نسخه نظر دارد بهر علمی بصر دارد — کسی کاین هنر دارد ز دکو را بود کیهان
بهر کز زی دو شمشیری که بگذارد دگر شیری — که دید اندر جهان چیری چنو با شیر و با ثعبان
وفا کرد آسمان با او که باشد جهان با او — بماند جاودان با او بدین عهد و بدین پیمان
امیرا تا بود عالم بزی شاد و بمان خرم — که فخر گوهر آدم تویی دارا از السلطان
بدی ز آفاق بفکنده در او نیکی پراکنده — ستم را بیخ برکنده تو گشته شه ارکان
من این شاه از رهی گشتم ترا ز آن ابلهی گشتم — ز دنیا دی تهی گشتم تو کردی پر ز احسان
ترا تا سیر تابان باشد فلک سیار و معین باشد — هم از خلق آفرین باشد هم از خالق بود غفران
بدت آری جهان یکسر جهان کاورد اسکندر — لبان خضر پیغمبر بیابی چشمه حیوان

همیشه تا جهان باشد زمین و آسمان باشد   مکان باشد زمان باشد بود مر چرخ را دوران

بسی سازی تو بکام دل عدو غمگین و دل بریان   ز سیم و زر شتا و گل بهر شهری ترا ایوان

لبت آن یا گل حمرا رخت آن یا مه تابان   گل آکنده به بر دارید و مه در غالیه پنهان

کند بر گل سپر چوگان زره پوشیده زلف تو   زره پوشیده زیبا رکه باشد مرد در میدان

اگر نرگس ندیدی بهر او پیکان بهر آمد   وگر سنبل ندیدی شاخ او سیسنبر و ریحان

بنرگس گون و سنبل دار چشم و زلف او بنگر   عقیقش حقه لولو حریرش پرده سندان

ذقن چون گوی زر کافور زلفا رنگ تر چوگان   ور از برگ گل و ز سیم شاخه میدان

چو بخرامد بجوی اندر شود زو کوی بتخانه   چو بنشیند او بقصر اندر شود زو قصر بستان

به دیده عقل را رنج و بعارض بخرا راحت   بغمزه خلق را درد و ببوسه درد را درمان

بچشم اندر خیال او چنگوی چو مه در شب   بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان

چو حشمت زین گرستن کرده زینسان روز روشن دست   ندارد طاقت وصل و نه درد هجر جانان

شود خندان ز شادی چشم من چون روی او بیند   وگر رویش نبیند بگرید ناز غم شود گریان

بکنج اندر حقیقت

بکنج اندر حقیقت اشک خونین در بیابان او   حقیقی دیده هرگز که باشد چرخ او در کان

ندارم پای در هجر و نه با وصل از پی پرا   که آرد وصل او چون هجر او جان را همه نقصان

فراوان کرد دامنیت که عیب کرد   روان از غایت شادی چنان کز غایت جان

کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم   که باشد صبر را آغاز و صبر نوش در پایان

نه وصل و هجر آن بت خدمت خواجه جهان آمد   که در شادی و در اندوه گردون صبر از و نتوان

بآخر بر گران شخصی که گه باشد و در ره   براه اندر سبک سیری که مه با سیر او کیوان

جنه ی آسمان او را کم از بالای خرپشته   فراخای زمین او را کم از پهنای شادروان

درنگ او درنگ خاک و جنبش جنبش آتش   شتاب او شتاب دیو جستن جستن ثعبان

هنوز اندر رکاب از ران رگ از سینه بادی او را   نهند اندر سر او مغز در گرما شود جوشان

گهی ز رستم او در آب خسته پهلوی ماهی   گهی از فرق وی بر چرخ رنجه سینه سرطان

نکردی رخش را رستم خطر گر سیر او دیدی   نه هر شبدیز با پرویز نه شبرنگ را بیژن

کنم زیر سبک پایش گران راهی که نتوشد   در او چون نعره شیر و ندای غول

هوای او نبود مرغ را چون گشت تفسیده   زمین وی بگیرد مرد را چون تره از باران

توقف کردن اندر روی بیمار کس گر جستی   مجاور بودن اندر روی بیمار کس گر شیطان

شوم تا درگه شخواهد گر فضل و دانش شد   کمال منت احمد جمال دولت سلطان

عمید مملکت بونصر منصور آنکه از هوش   حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سندان

نهد بر شیر نر فرمان و بر پیل دژم طاعت   گر این بگریزد از طاعت آن بگریزد از فرمان

بتیغ هندی و گرز گران بازو ره آرد   یکی را بر کند ناخن یکی را بر کشد دندان

نه بیند خلق هرگز درگه وی خالی از زائر   نیابد جشن هرگز خانه او خالی از مهمان

بجای سرمه گوئی شرم گردش دایه در دیده   بجای شیر گوئی علم دادش دایه از پستان

بگرز هیبت او شد شکسته بازوی فتنه   بتیغ نصرت او شد بریده گردن خذلان

چو بر بزم او گزیند رزم و لشکرگاه بر گلشن   شود در زیر گردی زین تخت و خیمه زیر شادروان

گدازد مغز و بندد خون ز بیم دستبرد او   بروم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان

چنان بوسند روز بار رجب ازان بساط او   که بوسه عاشق بیچاره زلف و عارض جانان

شنیدستی نامداران جهان پیش خبر او از   که جز با وی نیابی بس این پیش چیز در گیهان

وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون   زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان

[illegible]

بجای هر سرای او شود آزاد صد بنده   بروزی از لباس او شود پوشیده صد عریان

نه هرگز لاجرم بر درگهش بینی یکی بنده   نه هرگز لاجرم بینی بدو با خانه اش خلقان

بود در روضه دانش همیشه فضل او بستان   بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان

چو خشم آرد ازو ویران شود آباد و بی پیچ   چو رحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران

هزاران حاجب و دربان مراو را روز و شب بر در   نه حاجب بر در وی روز مهمان بود و نه دربان

فلک بر خدمتش عاشق چو من بر خدمت خسرو   ملک بر مدحتش واله چو من بر مدحت سلطان

اگرچه گه بخشش ورا بخشنده طائی   وگر باید که کوشش ورا کوشنده ایران

یکی گوید زهی خواجه بدین مرتبه بود مردی   یکی گوید زهی مهتر بدین گونه بود جان

که این زرها که ما بخشد نه بخشد بحر بی کانی   جزیره سنگ بی بیند و دریا کفه میزان

خط او تیره و روشن ورا الفاظ و معنیها   چو در تاریکی اسکندر ز آب چشمه حیوان

قلم در دست او ماهیست کاندر بحر پیدا یی   اگر زرین بود ماهی باشد بحر درخشان

بود در خانه زرش ها و ابا بود خفته   کند بر وادی سیمین تماشا چون بود دهقان

ببین رخش مستان همیشه رخش او کج   ولیکن فعل هشیاران کند رفتار او زیبان

دل مومن از و شادان و غمگین زو دل کافر   ز بهر آن که هست او را سر از کفر و دل از ایمان
الا ای فضل تو فهرست جوانمردی   ز شکر رسمهای تو توشیح سراسر دیوان
نتایج را دهد قوت همی انصاف تو هرگز   به بند عدل تو گوید که آمد باز نوشروان
بقدر جاه دانی کرد پیمان این فلک با تو   مر او را بشکنی اجرام وی گر بشکند پیمان

ای رخ تو کاه سجده و قبله هر سروری   سجده برده طاعت ای بر فلک هر مشتری
گر بر آن در خور فخر بود کانند رد اصل   جز بر تو در خور نشنیده‌ام سروری
تخت و فرگان نزای شاهان پیش بر ترا   باید از ناهید تختی و ز خورشید افسری
گر بشاهان نیم اندر تو کاه امر و نهی   آورد از قیصران روم عصیان قیصری
طوق زرین در زمان از گردنش بر دو کنی   جستنی در گردن از آهن مرا در چنبری
تیر گر بر سنگ سکندر زنی هنگام جوش   چون در فردوس یاجوج کنی دری
چون کمان آری بزه یا برکشی تیغ از نیام   بشکنی چون لشکر دجال شهباشکری
بر سر بدخواه تو با گرز تو زرد غا   چه ز آهن مغفری چه ز آبگینه ساغری

[illegible]

آنکه بر سر مغفر آید روز هیجا پیش تو   منهزم برگردد از تو بسته بر رخ معجری
نیم از آن نعمت نیابد در دو گیتی خسروی   در همه عمرش که در یک شب تو بخشی زایری
لامعی هر جا که باشد مر ترا املاک هست   دوستداران آفرین خوانان و بنده چاکری
رفت خواهد سوی گرگان شاید از اکنون تا که گر   زین دو ساله تخم کاید کشت بردارد بری
گرچه دارد دور خود مقدار خود و شیب   کار بالا پیش گیرد چونکه دارد دیگری
میر نوشروان شه شاهان و فخر خسروان   شاید ار بخشد رهی را در خورش ده کشوری
در حد بروع و رانا در حد مازندران   بود ده با در حسینی بی پدر مصری جری
چون بروم اندر شتر مرغ آید اندر کوه‌ها   برگرفته بار خیزانی که بختی اشتری
تر نگردد زیر پای اندر خواندام خوی   گر نبسته ای ورا از باختر تا خاوری
زبه و تیز و جوان و نغز چون معشوق من   نه چو من پیر و بیمار و زرد و گین لاغری
تا شهر و اندر دون هر جا که اسلام و دین هست   خطبه در هر منبری باشد بنام داوری

با تو مر هر شخص را آتش نزاده شهریار
نام او و خطبه او باد در هر منبری

مانوی نقشست رویت ای نگار آذری   گر تو در دلها چنین مهر و محبت آوری
مشتری روئی و هر دل مشتری روی ترا   مشتری خیزد ز کار اکنون نباشد مشتری
جز خیالی بهره من نیست وز دیدار تو   هم بر آن نیکو نه‌ای تا نبیند دیدار پری
چشم تو زندان من شد و نه چون زندان بس چرا   خویشتن بینم در و چون سوی آن می بنگری
فاخته مهری نباید بر تو دل بستن که تو   هر زمان جفت دگر جوئی و یار دیگری
فاخته گر طوق دارد هیچو طوق فاخته   داری از عنبر تو بر عارض و از زلف عنبری
دل بردی از من و کشتی هم بوسه ترا   خود دل از هر کس تو بپنداری که این بستان بری
با توام من تا کنی با من یکی تو زینده کام   یاد ده بوسه هم کنون یاد دلم باز آوری
گرچه نیکوئی بدیدار و همایون بفال   هم نه آخر چون لقای میر نیک اختری
میر فخر الدوله نوشروان خداوند جهان   شهنشاه گهر بخش و جام گوهری
چون بگیرد رطل او برکوه بر دینار خشند   چون بخندد تیغ او بر درع و بر جوشن گری
بنده او باش تا یابی خداوندی و عز   چاکر او باش تا جوئی سری و مهتری
بر خداوندان خداوندی کرا او را بنده   مهتری بر مهتران کو چاکرش را چاکری

مهر او بودی ز

مهر او بودی ز مهر از مشتری انگشتری   این بفزاید مهرش و آن بعد از مشتری
گرچه این از مهر و آن از مشتری گردد بهاست   گر نه مهر و مشتری مهر آمدی و انگشتری
گر فریدون داشت فر و گر سکندر کرد فتح   هم فریدونی تو و روز فتح و هم اسکندری
جای اندر چشم عدل و نوری اندر چشم عقل   در دل دانش ضمیری بر سر جود افسری
ضایعند اهل جوانمردی و مردی در جهان   تا نیامد اندر دل و از یاری تو یاوری
هر زمینی کاندر و تاثیر کرد انصاف تو   لشکری انجا رعیت شد رعیت لشکری
نسترد آنچه تو بنویسی فلک گر بسترد   بر نهی انگشت و خط استوار ابتری
نام تو در هر کشور و هر دل چنان خو کرده جای   کز تعجب گوئی اندر هر دل و هر کشوری
آب دریائی اگر از دست پیش آید بجنگ   ور ز کوه آهن آید پیش سوزان آذری
هم اقبال و قدر تو بود گر زیر تو   آسمان گردد زمینی گر تو براو بگذری
شاعران بر تو همی خوانند هر دم از پی   که با الفاظ حجازی که با الفاظ دری
بر تو و مداح تو چون مدح خواند از شطط   رهت پنداری که هر موئی زبانی شد جری
از عدم گوئی بدین کار آمدی اندر وجود   تا کجی در بساط بیکرانی برتری

پروری دایم سخا و تو همی فرزند را — بهر دم مردی خزینه کرده زر جعفری
داد نعمتهای گیتی را بتو یزدان که تو — روز بخشش و همی خور که همی داوری
همچنان کاید از و تاثیر و هم او در فلک — بر فلک هست از تو تاثیر و تو با او یاوری
از تو ما را نعمت و نعمت ز زر د نغز — ای در جهان ذی تو و تو ره جهان اندری
در خور قدر تو چاکر کی تواند گفت مدح — کای پری گشته مدح تو سخن شد پری
هر یکی حال تو و حال جهان کرد کسی — خود بذات خویش پنداری جهان دیگری
اینک این جهان کرد همی دیگر نهاد — زان همی خواهند یاران خلعت شهریوری
گر بهاری زیر چه باز در گلزارها — گر تری ایوانها و قصرهای قیصری
زیر آن دیوانها کرده شاه کردنها — از حریر لعل گون و شانگون ششتری
اندرون پیروزه گون ایوان پر درهیی — با ندیمان خردمندان نزد کرمی خوری
از کف سنگین دل سیمین بر یاقوت لب — رنج چو کشمیری بت و بالا چو سرو کشمری
زان می روشن که همی پیکر جوش اندرو — چون ستانی از کف ساقی دو لب ارزیری
باز شناسی کزین هر دو که هم ایستحال — در یمین است ساغر یا تو اندر ساغری

تا ابد باقی بمان

تا برد بر پیش دست از چیز کی کرگ ترک — صید شاهین باشد از بهار کی کبک دری
صید شمشیر تو باد آنکو نخواهد عمر تو — صید آثمال تو کو خواهدت عمر دیری

روشن تر تبی بچو یی همچون لطیف جانی — نازان چو زاد سروی خرم چو بوستانی
زلفش خلاف قامت قامت خلاف زلفش — ضد میان سرینی ضد سرین میانی
شوان دهانش دیدن از لطف تا نباشد — از لفظ او ولیکن از خنده ترجمانی
هر جایگه که بوسی ز اندام او بجویی — گویی نهفته دارد در زیر او دهانی

نزد خواجه شخصی چند فرستادم من — و اندر آن چند سخن درد دل شرح دادم من
بود ظنم که رسیدست مگر خواجه رسید — فصل من خادم و هر روز ز یاد دم من
چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چه کرد — خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من
گفت نشناخت ترا خواجه و پرسید ز من — بستادار تو در پرسش و بستادم من
گفتم با رشناخ به از هیش بیوسم — کز کجا آمدم اینجا بچه افتادم من

منم آن لامعی شاعر زمین بدیع — هست شادانکه بسیم و زر او شادم من
هست فکرآباد از گرگان جای وطنم — زآن نکو شهر و زآن فرخ بنیادم من
هست آباد دگر انامیه کوی در او — وندران کوی گرانمایه آبادم من
جد من هست اسمعیل و محمد پدرم — بوالحسن ابن سلیمان را دامادم من
مر مرا خواجه بزرگ از پی آن شد همال — که سخندانم و در شاعری استادم من
هر ثنائی که مرا بود بدادم تمام — قدم از خط ادب بیرون ننهادم من

گر ثنائی به ازین خواهی تا شرح دهم
که چه خوردم دی و امروز کرا گادم من

تمت دیوان حکیم لامعی جرجانی بید اقل عباد عبد العلی بن مرحوم حاجی الله حسین
نائینی الاصل اصفهانی المسکن در قریه قورتان
من قراء شهر رودشت من توابع تبریز
فی شهر شوال المکرم
١٢٩٦
نسخه دویم است که همین جا
نوشته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردا گل بکار آید
کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید — تو لختی صبر کن چندانکه قمری بر چنار آید
چو اندر باغ تو بلبل بدیدار بهار آید — ترا مهمان ناخوانده بروزی صد هزار آید
کنون گر گلبنی را پنج و شش گل در شمار آید — چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید
بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید — ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

کنون در زیر هر گلبن بزردی در نماید — نه بیند کس که از خنده دهان گل فراز آید

بهاری کو برخیزد گل بادی براز آید — بچشم عاشق از متی بمی عمر دراز آید

بگوش او ز هر مرغی لطیف و طبع ناز آید — بدست می ز شادی هر زمان ما را جواز آید

هوا خوش گرد و بر کوه برف اندر گداز آید — علمهای بهاری بر نشیب از فراز آید

کنون ما را بمعشوق سیمبر نیاز آید — بشادی عمر بگذاریم اگر معشوق باز آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

زمین از خرمی گویی گشاده آسمانستی — گشاده آسمان گویی شکفته بوستانستی

بصحرا لاله پنداری ز رنجاده دهانستی — درخت سبز را گویی هزار آوازبانستی

شب در باغ گویی گل چراغ باغبانستی — ستاک نسترن گویی تبی لاغر میانستی

درخت سیب را گویی روان با طالبانستی — جهان گویی همه دشتی ز بر برنیانستی

مرا گر دل نه اندر دست آن نامهربانستی — بدو دستم بشادی بر می چون ارغوانستی

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

بونی تنخ ۱۰

نه بینی باغ کز گل چون نه خورشید دیگر شد — نه بینی راغ را کز لاله چون بیجاده در خور شد

زمین از نقش گوناگون چو دیبای مشجر شد — هزار آوای نسانیک شغل خویشتن در شد

تذرو و جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد — جهان چون خانه پر بت ز نو نور دیگر شد

درخت ورد دارد نیاز و از گوهر توانگر شد — کنون از لاله اندر دشت دامن با لبین اختر شد

ز هر شغل که داشت نوای مطرب اندر شد — دگر باید شدن اکنون که اتفاق دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

امیرا بر تو باید نیل خفتان کرانت را — ز گردن کس بره گردن نتاند برگمانت را

نگه کن تا مگر بینی که چون زیبا میانت را — یقین بگزدان نگر که چون بندگانت را

بسی رشوت پذیرد جان جباران ستانت را — بسی دعوی کند با بنده کی بخشد جانت را

چنان خو کرده بر خیر بخشیدن بنانت را — که در بخشیدن گنجی نه رنج آید بنانت را

زمانه شکار را گر دشمنم نهانت را — همه آسایش و شادی تنت را باد و جانت را

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی — ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

تمت

ضیا شمس میرزا انور الله از مردم قریه کفران من قراء رودیشتین من بلوکات لنجه اصفهان
باشد این ترجیع بند از رشحات طبع اوست

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بت هرزه گرد هرجایی		وی برآورده سر به رسوایی
هرزه گردی و باده پیمایی		عاقبت میکشد به رسوایی

بسکه گفتم زبان من فرسود
چکنم پند من ندارد سود

گرچه در پاکی تو نیست شکی		این نه‌بندانند از هزار یکی
شب اگر با مسیح در فلکی		مورد تهمتی اگر ملکی

لب بدگو نمیتوان بستن
وز بد او نمیتوان رستن

کاظمان

کی گمان داشتم که آخر کار		ننگ و ناموس را نهی یکبار
همه جا روشوی و باده گسار		ساده رویی تو را تو را باده گسار

یار هرکس شوی همی غرضی
کج منه پا دگر نه مبتغضی

من بیچاره مردم از وسواس		که تو خود در احتیاط نداری پاس
حسن خود را از کس مگیر قیاس		کشمت قدر خویشتن بشناس

که اگر باز رشته مقرونی
صرفه او میبرد تو مغبونی

آنکه پیشت نشسته شام و سحر		که منم پاکباز و پاک نظر
نکنی عشق پاک او باور		که هوس پیشه است و افسونگر

اینهمه سعی نیست بی غرضی
هست البته در دلش مرضی

آنکه گوید که در تو مفتونم		در تماشای صنع بیچونم

من درین شیوه از دی افزونم — اگر این رستت مفتونم

در خواهش بروی او وا کن

قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب — همه دوشاب دل توشکر لب

باگروهی چنین بزم طرب — میکشی جام باده شب همه شب

همه آلوده اند و دامن چاک

چون توان کرد حفظ دامن پاک

شب که در بزم غیر استادی — همه کس را برون فرستادی

می کشیدی و مست افتادی — خویشتن را بدست او دادی

با توان بی ادب چها که نکرد

هر چه میخواست از کجا که نکرد

با چنین کام جوی مطلب دوست — رفتن و می کشیدنت نه نکوست

ورنه چون باده رفت در رگ تو — بیقین همچنانکه عادت اوست

داروی بهش

داروی بیهشی بکار کنند

من نگویم دگر چکار کنند

تو که می خورده و باده پرست — چه روی چون پیاله دست بدست

نقل و می در اطاق ما هم هست — میتوان خفت پیش ما هم مست

غیرت عشق رفت جامم ده

رخ زمی بر فروز و کامم ده

آنچه میگفتمت نه پذیرفتی — چون گل از تاب باده بشکفتی

با خس و خار در چمن خفتی — ننگ و ناموس را دعا گفتی

همه جا این زمان فسانه تست

گوشها جمله بر ترانه تست

در صفای چمن شبانه زدی — با حریفان سفره نوشی می

غافلی از خود انچنین تا کی — دقت خویش باش کهتم هی

کینه پوشان مسیدانی — در کمین تو اند تا دانی

بکسی باده در ایاغ کن   مرو دسیر چار باغ کن
در روی زیر پل سراغ کن   جگر ما چو لاله داغ کن

بکس آنجا مرو مکو سهمت
رفتن چون توئی در انجمن است

زیر پل منزل خطرناکست   مسکن لوطیان بی باکست
غنچه آنجا رود چو گل چاکست   دگر آنجا حیا بها باکست

مکن آنجا باستراحت میل
مفکن بار خانه در ره سیل

همرهی با بتان ساده مکن   در کنی میل جام باده مکن
در داد و ستد گشاده مکن   از تو عیب است این اراده مکن

تو کجا دلبران شهر کجا
نه که راضی شوی باین سودا

گر ضیا خاطر ترا آزرد   این درشتی و نرمی از خرد برد

بیش ازین غم

بیش ازین غم نمیتواند خورد   رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

آنچه کردی اگر نه خوب گذشت
هر چه خواهی بکن مرا غم چیست

مرحمت پناه آقا سید احمد متخلص بهاتف از اجله سادات دار السلطنه صفهان است
در منقبت شیر یزدان و شاه مردان فرموده

سحر از کوه خاور تیغ بکشید چو شید آسا   عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم   نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن   کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
زدامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی   زجیب روشن فجر آشکارا کف موسی
درفش افراشت شاهی تک چون دیده مجنون   برآمد چون رخ او طلعت خور چون رخ لیلی
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه   که پوشیدند چشم از غمزه خیدن لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دیر کشی گردون   زدش بر کوه خاور همچنان با شیشه صهبا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر | بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدید در پیش | هزاران سیمگون ماهی ازین سیماگون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب | گریزان گشت آهو از پیش روبه سان گراز آب
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان | چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در هیجا

هژبر بسالت غالب علی بن ابیطالب

امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا | زمین از سبزه و نسرین خضر شد چون گنبد خضرا
زفیض ابر آذاری زمین مرده شد زنده | ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری | هوا بگشاد در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر افشاند بر گیسو چو چین سنبل مشکین | گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا
بگرد سرو گرم پرواز قمری مفتون | بپای گل بکار جان فشانی بلبل شیدا
بنزد گل بر شد سرو آمد در بستان | چو قمری پر زند از شوق اوج سدره و طوبی
چنار افراخت قد بند که صبح و کف طاعت | گشود از بهر طاعت پیش داور جهان آرا

پس انگه در جوانان

پس انگه در جوانان گلستان کرد نظاره | نهان از نارون پرسید کای پیر چمن آرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله | سر لهو و لعب دارند بستان فاش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل | میان انجمن رسوا شده با غوغا
نه بینی سرو را بر جا یکی آزاد خواهد شد | که با اطفال پی رقصد میان باغ برکب
پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل | نه از بیگانگان شرم و نه از نامحرمان پروا
میان سبزه غلطید با صبا نسرین پی تمکین | عیان با لاله جام می زند رعنای بازیب
بپاسخ نارون گفتش که اطفال چمن یکسر | که امروز تهنیت از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی | بر اورنگ خلافت کرد شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر فر یکتا شیر داور در

امیرالمومنین حیدر علی عالی اعلی

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت | قوام مذهب و نظام الدین ایزد
برتبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر | به نسبت شهر پیغمبر ولی والی والا
ز رایش عقل در گوهر شمارد جهت پیغمبر | که اشبل است و دیناور آن یکتای بیهمتا

زهی مقصود ایسی از وجود آدم و حوا — غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

طفیلت از وجود ارض و سما و عالی و سافل — کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

شد از دست قوی دین خدا این سمیر — شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که در ذات تو — مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا

نخستین گر طراز گلشن دین سرو بالایت — ندیدی تا ابد بالای لا ببر آیه الا

در آن روز رستم سور رنگ خون یلان گردد — چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بربندد گره چون ابروی لیلی — علم بکشاید از پرچم گره چون طره سلما

از آشوب زمان و زنگ گیرد دار پردلان افتد — بدامان هما زارشه بر تن لرزه بر اعضا

که بچه بره را بر پای جبل کفه میزان — در افتد کاو را بر شاخ بندد ترکش جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین — یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم — کشد پیش از هست رخش زین پوی و فلک بر سما

سر حیدت روان از رست سکال روان — ملایک لافتی خوانان بر بندند در صف هیجا

بدستی تیغ چون آب بدستی رمح چون آتش — برانگیزی تکاور دلدل آهو نورد آسا

عیان از آتش

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای برق افشان — عیان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی پناه و زور بازویت — چو بازی است تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد — که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستان و گرد نعلین کند رضوان — عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز اجمال وصف ذاتت که نتوانیم گفتن — تو آن دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر نام تو امام الحق بدان ماند — که بر گوساله زرین خطاب ربنا الاعلی

من و اندیشه مدح تو باد از این هوس شرمم — چنان پرد مگس جائیکه ریزد بال در عنقا

باوج پایه مدح و ثنایت گر رسم گیرم — برتبت بگذرد دستار از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از منی مدح تو آن خلاق انس و جان — بمدح تو قرار عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدح تست و جبریل امین راقم — پیمبر راقم و مداح ذات خالق یکتا

بود مقصود من زین گفت و گوی اظهار اخلاص — که دانند دوست و دشمن که در دنیا و در عقبی

تو والا و اجداد کرام تست [illegible] — امام و پیشوای مقتدا و شافع و مولا

شها من بنده کامروز در پایان قصیده در — خداوندا که هیدم بهر تست بس فردا

بی بازار فردای قیامت جز ولای تو | متاعی نیست در دستم منم امروز رد کالا

نه پندارم که فردای قیامت تیره گون گردد | محبان ترا از دود آتش غره غرا

قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصهٔ محشر | غلامان ترا اندیشه از دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا جان را از شوق می‌گردد | ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا

محبان تو را روشن ز رویت دیده چون تمین

حسودان تو را بی بهره زان رو دیده اعمی

تمت